

گاهنامه طنز سرسوزن
شماره ۷
تابستان ۱۴۰۰

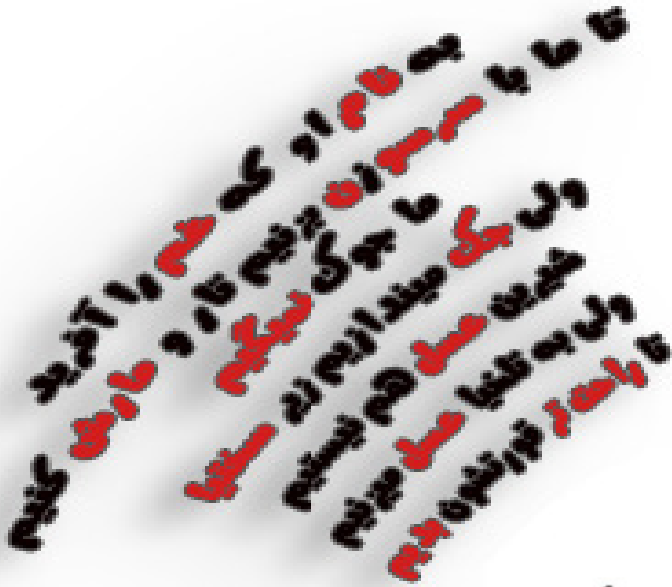
سوزن

تحت لیسانس دانشگاه علوم پزشکی
شهید بهشتی

خودت طیب باش
فانسان باش

STAY
HOME





(دیسے اربطاط تصویر ۹۸)



با تشکر از حمید فریدونی



۱ سخن سردییم
(امین چوپانی)

۲ خیلی بالا
(علی احمد اهی)

۳ ظالم
(شاپرک)

۴ الهی خودت طیبی نا خوشان باش
(شکر پیس)

۵ امید رهایی
(شاپرک)

۶ میخو اتم رئیس جملور شوم
(شکر پیس)

۷ شکست معشوقه ی آتین پرست ما
(نگایان)



فقر است

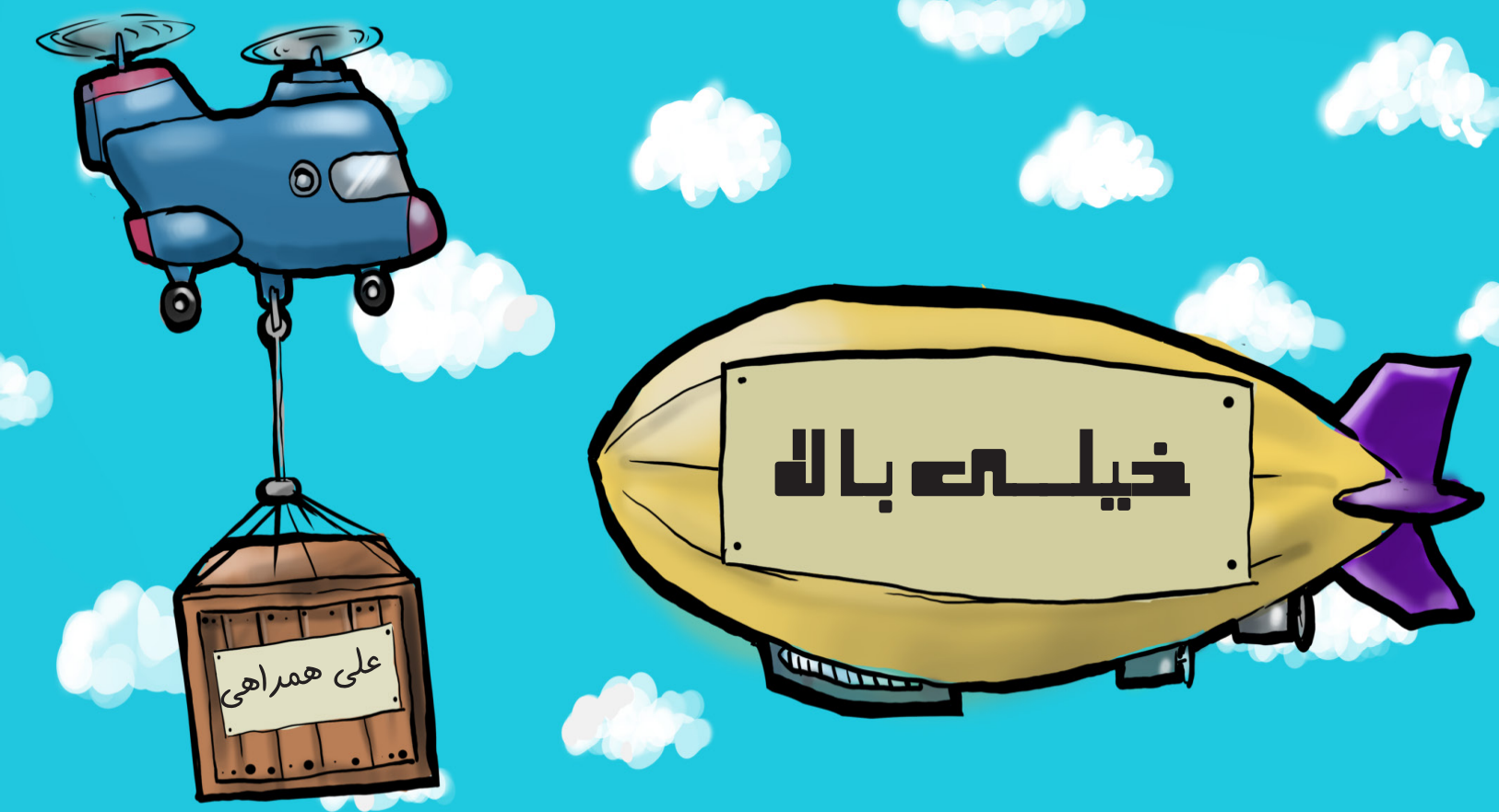


تیم سرسوزن

سلام به همه سرسوزنیای قدیم و جدید
بعد از مدت ها با سری جدید سرسوزن برگشتیم.
در این شماره از نشریه سعی شد به مشکلات
دانشگاه و مشکلات جامعه پرداخته بشه که
امیدواریم به زودی زود حل بشن و همچنین
خنده روی لب هاتون بیاره.
راستی اگه علاقمند به نوشتن هستید و دستی
بر قلم دارید ، میتونید به ما اعلام کنید و به
تیم سرسوزن پیوندید .

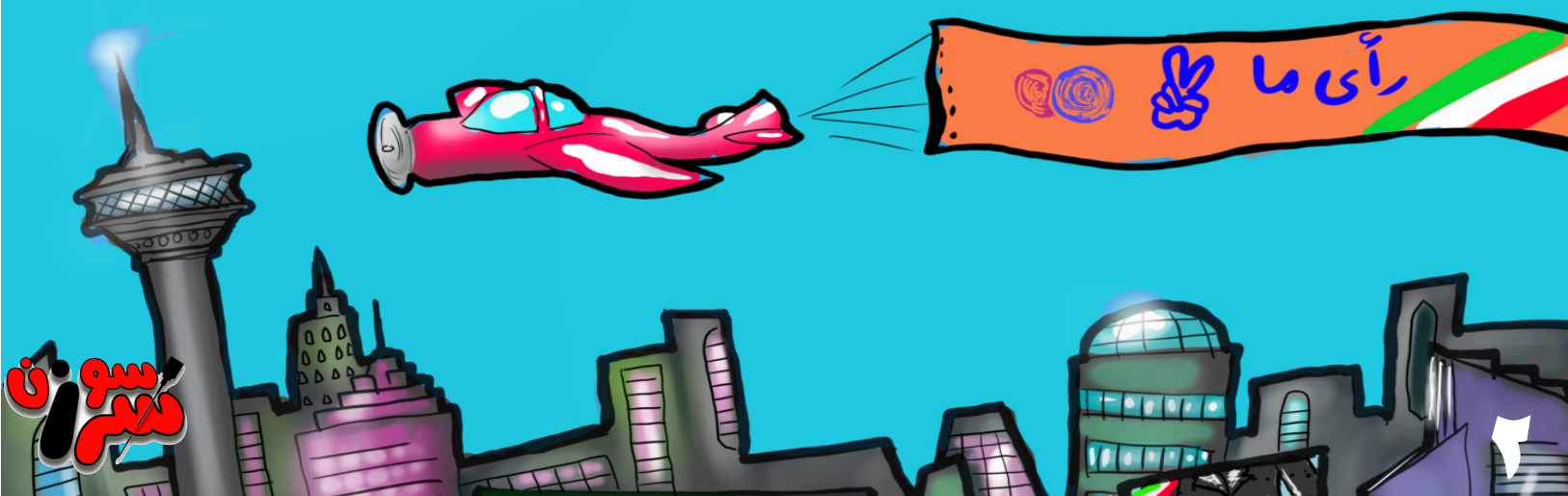
ارادتمند شما امین چوپانی (سردبیر)





بقیه کاندیداها بالاتر باشه... خیلی بالا.»
 روز تبلیغات شورای شهر رفته بودم گیم
 نت، پیش بچه ها، برگشتنی یه پک یک
 گرمی ماریجوآنا موند توی جیبم. تو
 راه برگشت، وسط اون شلوغی انتخابات،
 یهو احساس تکلیفم گرفت. توی ستادها
 سرک میکشیدم؛ دنبال یه راهی، راه نشد،
 گوشه دیواری بودم، قضای تکلیف کنم.
 وگرنه من رو چه به اخلال تو انتخابات
 آخه. به مولا! انتخابات تو خانواده ما،
 گله؛ مهمه. آقام خدایامرز، حتی سر
 اینکه کی، کجای سفره بشینه یا دیس ته
 دیگ از کجا بچرخه، رأی گیری میکرد؛

همش به خاطر یه گرم ماریجوآنا کارم
 به اینجا کشید. اگه از همون اول گردن
 میگرتم که این لامصب برای منه، الان
 به جرم اقدام کردن تو امنیت ملی
 اینجا نبودم. با اینکه کسی من رو گردن
 نمیگیره، ولی به مولا من قلب تپنده ی
 ستاد خانم دکتر بودم. این دکتر با اون
 دکترها که چوب میکنن تو حلق ملت
 فرق داره. از من به شما نصیحت؛ چوب
 دم دستش باشه، غیب میکنه. کل بدبختی
 های من از همین جمله ی مسوول ستاد
 خانم دکتر شروع شد: «پوسترها و
 بنرهای خانم دکتر به هر قیمتی باید از



خدایامرز همیشه با اختلاف اول میشد. مونده بودم برم تو کدوم ستاد که چشمم گرفت به بنر تبلیغاتی دکتر ندا حقّی. زیر لب گفتم: «هزارالله اکبر» قشنگ معلوم بود؛ چاره ی شهر دستِ خودشه. یک احساس تکلیف جدیدی در من زد بالا. دلم میخواست؛ یه خرده تلاش کنم؛ فشار بیارم؛ به سن رأی برسم، رأی بدم.

با یک دسته گل نه؛ ولی با یه پک گل خدمت رسیدم. به قدری ستاد پرثمر بود که دو ساعت اونجا موندم. موقع برگشتن، یه دست زدم به جیب عقب، یه دست به جیب جلو. ماریجوآنا نبود که نبود.

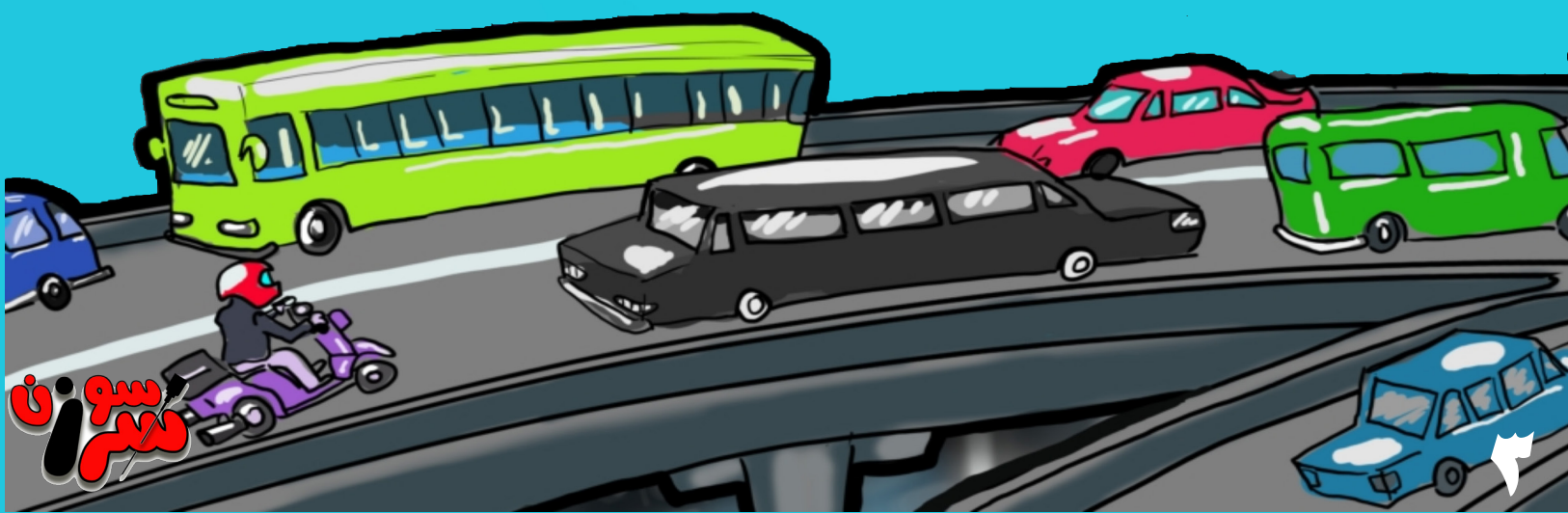
فکر کنم از جیمم افتاده بود. داشتم اینور، اونور رو نگاه میکردم که مسوول ستاد گفت: «چیزی گم کردی؟ اگه میخوای شفاف سازی کنم، بینم چی گم کردی؟ یه وقت خدای نکرده اونی که من پیدا کردم، نباشه...» تند رفتم سمت در و گفتم: «نه! زحمتتون میشه... همون کدر بیشتر

بهتون میاد...» زل زد به ماشین کلانتری یازده مهرویلا که جلوی در پارک بود و گفت: «تعارف میکنی ها» این شد که من از ترس لورفتن، رفتم وسط خدمت به خلق خدا؛ مجبور شدم، نصف شبی پوسترها و بنرهای خانم دکتر روی توی سطح شهر پخش کنم تا لو ندن که پک ماریجوآنا

برای من بود و بدنش به خودم. شب اول مجبوری رفتم؛ اما بعد خودم میخواستم، خدمت کنم. احساس تکلیف از یک طرف، شوق خدمت از اون ور، باعث شد، خیلی زود ترقی کنم و بشم مسوول کل بنرهای ستاد. اوایل فقط ارتفاع بنرها و بعد ارتفاع بچه های ستاد و حماسه حضور و کلاً همه چی رو دادند دستم.

خانم دکتر خیلی دوست داشت که عکس های تبلیغاتیاش رو جاهای بلند و بالاتر از بقیه بزنیم. مثلاً؛ دوست داشت، اسمش رو بزنیم وسط سینه کوه و یا هر جای بلند دیگه. یکسری بچه ها داشتند، بنرهاش رو میزدند به دیوار؛ دیوار بلند بود و قد بچه ها کوتاه، خانم دکتر گفت: «کمکشون کن برن بالا.» من هم به شیوه خودم، کمکشون کردم؛ فقط مشکل اینجا بود که خیلی رفتند بالا. این اواخر داشتند، عکس خانم دکتر رو روی ماه نصب میکردند. دیگه تپه نزده نداشتن بودیم.

همه جا عکس خانم دکتر رو زدیم. بالای کوه زدیم؛ وسط بناهای تاریخی زدیم، همه جا زدیم؛ این اواخر موقع نصب بنر، دستم می لرزید. شب یکی مونده به آخر، خانم دکتر دم گوشم گفت: «بالاتر، خیلی بالا» وی صبح در نشست خبری افزود: «برخی از رقبای ما، سعی دارند با نصب بنر تبلیغاتی



ما در جاهای غیر متعارف، وانت. قبل از برج طالقانی، پایین. دیدم بله! عکس، مارو بیش شما عزیزان خراب کنند.»

یکبار روی میکروفن زد و بیشتر افزود: «اگر مشکلات شهر با تخریب من و نصب این بنرها درست میشه... اشکال نداره.» و سپس چیزی اضافه نکرد و مجدداً در گوش من ادامه داد: «میخوام یه کار بزرگ کنی، بالاترین نقطه شهر، بزرگ ترین بنر.»

شب قبل انتخابات، قرار شد بزرگترین بنر خانم دکتر رو از بالای برج طالقانی آویزون کنم. چندبار بنر رو چک کردم، همون عکس خانم دکتر بود که روز اول دیده بودم. ساعت یک شب، بنر و وسایل رو با دوتا از بچه های ستاد انداختیم پشت

پایین. برج چندتا نه عین عکس قبلی هزارالله یک شورا، نگاهی میدادند. می ارزید. عکس انتخاباتی دمشون رو دیده بودیم؛ بود اما معلوم نبود، هدف گذاشتند از در پشتی بریم داخل.

دایره نور چراغ قوه را چرخاندم، آسانسور را پیدا کردم و رفتم بالا. بنر رو لبه پشت بوم بستیم و قل دادیم پایین. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که پایین برج شلوغ شد؛ این حجم از توجه سابقه نداشت. چراغ خونه ها یکی در میون، روشن میشد و سر مردم از پنجره میزد بیرون. ترسیدم که عکس رو اشتباه وصل کرده باشیم. نشد از بالا بینم. تند خودم رو رسوندم



غلط...

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما
پنداشتیم
تا مگر این بار پاسمان کند
حالیا رفتیم، سلامی داشتیم
سخت گیری آیین آنلاینی
نبود
ورنه با تو کلاس بر می
داشتیم؟
شیوه درست فریب جنگ
داشت
ما غلط کردیم و صلح
انگاشتیم
گلبن تستت نه خود شد
صحیح
ما همه همت بر او بگماشتیم
درس ها داد و شکایت کس
نکرد
جانب حرمت برون گذاشتیم
گفت دیدی خود نخواندی
درس را ای طالب
ورنه ما تکلیف سخت بر
کسی نگماشتیم

شاپرک



در عوالم خود بودیم که فرمودند سِرْم قندی بسی نایاب گشته و ناخوشان اندر حوالی یافتن مقصود سر و دست میشکانانند.

ما نیز به سان جمله حوادث در اسرع وقت مجمعی بر پا نهاده و شیوخ را گرد هم آوردیم تا بر مصیبت وارده چاره ای بیندیشیم.

حکم امروز کارایی ندارد؟

شیخ به اشک درآمد و مریدان نعره هازدند و های و هوی ها کشیدند و با منعقد شدن کلام شیخ خموش ماندند.

شیخ فرمود: ای مرد! حکم بسیار کارا و واجبی را یادآور شدی.

دستارم روی سرم چرخ خورد و از سر تاسم تا نوک پایم را موجی از غرور و تفاخر فرا گرفت که شیخ حکم داد: از این پس به جای سِرْم قندی، چای شیرین را به ناخوشان تجویز کنید.

همان لحظه بود که گویی اسرافیل در صورش دمید و من فکر کردم که اگر در بدنامی، نام من در کفه ای از ترازو باشد و نام هیتلر در کفه

در این میان شیخی بود بسی فرزانه، از آن سالخورده های روزگار که سخنش همگی عزیز بود و محترم.

شیخ انگشتی میان ریش های سپیدش فرو برد و به سخن درآمد: سِرْم برای بدن مضر است و حرام.

در طلب مقصود کنجکاو گشتیم و قفل دهانمان را شکاندیم: به چه حکمی انحلال نمک و قند در آب حرام میگردد؟

شیخ چشم هایش را درشت کرد و انتهای گلوگاهش را به غرش درآورد و فرمود: قند که عامل فساد است و نمک هم که میدانید سم اصلی بدن است.

از جای برآمدیم و مطلبی را یادآور شدیم و گفتیم: یادمان هست که در ادوار گذشته هم برای رفع ضرر قند آن را با چای غسل میدادیم این



میدان به نمایش بگذارم که پاسبان
با ضربات نه چندان دوستانه مرا به
انتهای صف فرستاد و چندی بعد دیدم
که دفتر و قلمم هم به سویم پرتاب
شد.

ساعتی گذشت و هم چنان که خورشید
عرق سر تاسم را تبخیر و بر سقف
گرمابه دستارم به قطرات باران تبدیل
میکرد.

شیخ درآمد و فریاد کشید: یافتم. علاجش
را یافتم.

لشکر آدمیان انگشت به دهان و چشم
در چشم شیخ ایستاده بودند که فرمود
: دوايش روغن بنفشه کوهستانی است و
ادرار شتر ماده ی نابالغ

آدمیان پرسیدند: یا شیخ نحوه ی
استعمال چیست؟

شیخ به سخن درآمد و با صدایی رسا
گفت: به جای سرم قندی این محلول
الهی را تزریق کنید.

در این زمان بود که ناامیدانه سرم را
رو به آسمان بلند کردم و نجوا کردم:

الهی ما که از اشرف

مخلوقات امید بریدیم پس در این
جهالت بی پایان زمانه خودت طیب
ناخوشان باش!



ی دیگر ترازو، بدون شک کفه ی
من بیشتر تسلیم جاذبه میگردد.

دستانم را بالا بردم تا بر مغزم بکوبم
و چاره ای بیندیشم که شنیدم مریدان
ضعف و شعف کرده و در ستایش
شیخ سجده ها ادا میدارند و مدح ها
می سرایند.

وقت را مناسب دیدم. دفتر و قلمم را
به زیر بغل زده و از مجمع درآمد و
سراغ شیخ بزرگ شهر را گرفتم تا
بلکه با شیخ مذکور گفتگویی بکند
و او را از صرافت تزریق چای شیرین
بازدارد.

به اقامتگاهشان که رسیدم لشکرها
آدم دیدم که در صفوفی متعدد در
پشت دروازه ای بسته ایستاده بودند و
به انتظار بازگشایی دروازه گردن کج
میکردند.

جلو رفتم و خواستم که کوبه ی دروازه
را به آهنگ درآورم که پاسبان دستم
را گرفت و دست بر دهانم نهاد.
تقلاها کردم و علت را جویا شدم.

فرمودند: خموش باش که شیخ در
حال مکاشفه است تا دوايي برای این
مرض ناعلاج بیابد.

از خوشی دستانم را به هوا بردم که بر
هم بکوبم و رقصی جانانه میانه ی



نیست یاری که بگوید با من
اندکی صبر ، فرجه ها نزدیک است
هر دم این بانگ بر آرم از دل :
وای ، این تست چقدر دلگیر است

فایلی کو که جوابت باشد
و مثالی که کنارت باشد
و نویدی که به سزت باشد

امید و هاپی

شاپرک



با صدای نسبتاً بلندی گفت: چه کار میکنی؟ پس پیچ گوشتی گذاشته ام که چه؟ سوالی نگاهش کردم که گفت: آگه شیشه رو حرکت بدی شیشه میفته پایین واسه همین بین زبونه شیشه و شیشه پیچ گوشتی گذاشتم که لق نزنه

گفتم: خب حالا که از گرما تخم مرغ آب پز میشیم؟

نگاه عاقل اندر صفيحي کرد و گفت: آرامشی که اینجا داری رو تو بنز هم داری؟ کمی فکر کردم و دیدم طفلکی راست میگوید.

زنی خوش صدا در رادیو سلام و عصر بخیر گفت: و بشنوید از مزیت های کمبود آب در خوزستان ...

و بعد از کمی مکث صدای پیرمردی آمد که گفت: از وقتی خوزستان آب نداره بچه هامون بهمون احترام بیشتری میذارن و آرزومون بود که با تیمم نماز بخونیم.

و باز هم بعد از کمی مکث دختر بچه ای گفت: از وقتی آب نداریم دیگه مامانم دعوا نمیکنه که چرا حموم نمیری؟

صدای رادیو را کم کردم و از راننده تاکسی پرسیدم: خوزستان چه خبره؟

از چهار سال پیش که در فرودگاه امام به قول مادرم دین و ایمانم را رها کردم و با چمدانی لباس به سوی بلاد برهنگان پرواز کردم تا امروز که دوباره با چمدانی لباس به بلاد مشکی پوشان بازگشتم فرودگاه امام هیچ تغییری نکرده است. حتی تهران هم همان است. همان شب های نورانی و برج های عظیم پر مالک.

از درب فرودگاه که بیرون آمدم، حس شیرین دوست داشتن وطن در رگ هایم پیچید و دانه های درشت عرق بر پیشانی ام نشست. جلوی ماشینی دست نگه داشتم و مردی سبزه که نیمی از چهره اش را با ماسک آبی پوشانده بود برایم ایستاد.

سوار ماشین شدم و سلام و احوال پرسى کردم پرسید: آقا کجا میرید؟

گفتم: بهشت زهرا

انگار که صدایم را از پشت ماسک نشنید که دوباره پرسید: جانم؟!

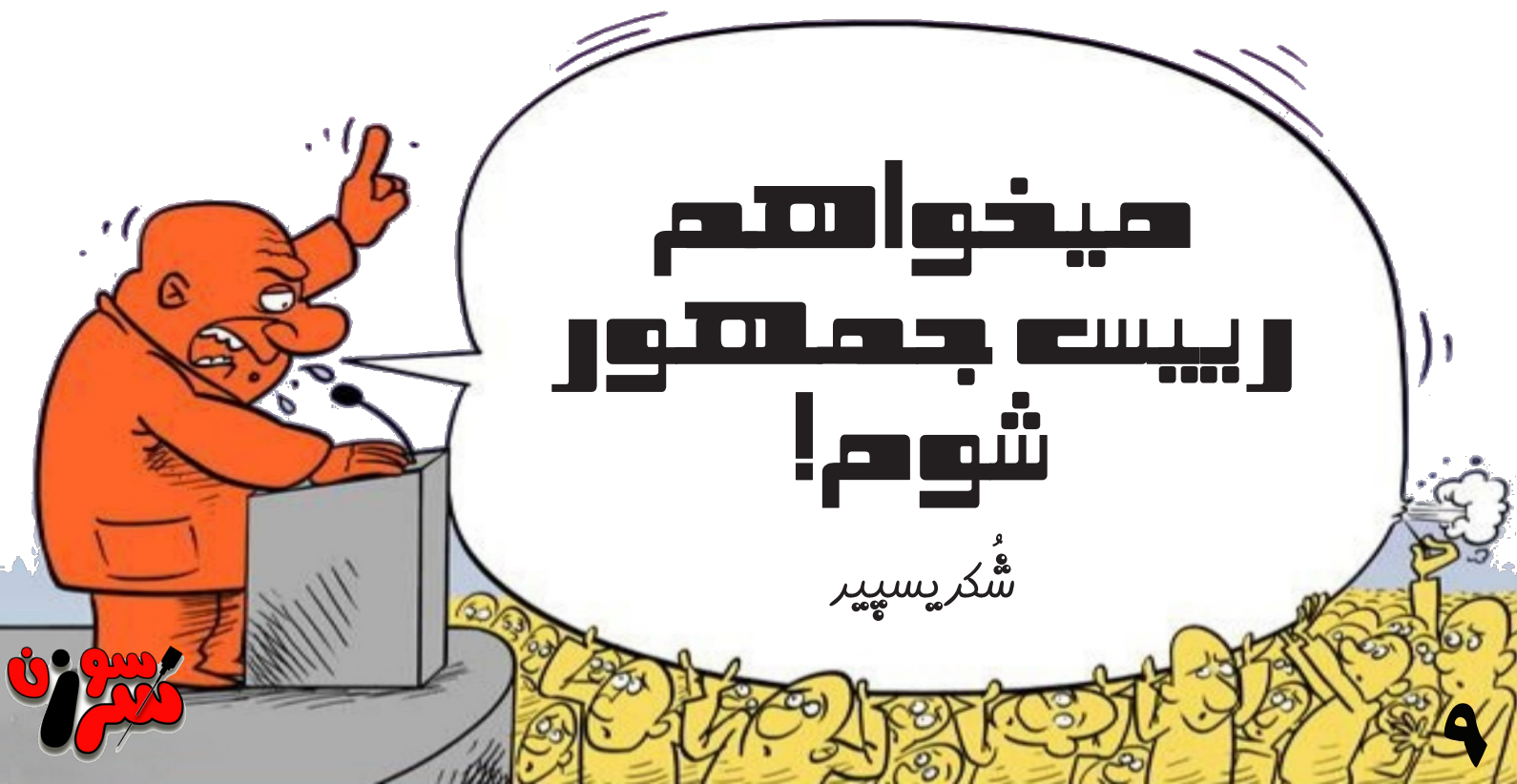
بلند تر گفتم: بهشت زهرا، سر مزار پدرم.

سری تکان داد و رادیو را روشن کرد و تاکسی زرد رنگش هم چون اسبی خسته سوتی کشید و سرعت گرفت.

تابستان بود و هوا گرم. قصد کردم که شیشه ماشین را پایین بیاورم که یک دفعه

**میخواهم
رییس جمهور
شوم!**

شکر پیپی



گفت : اینم کار خودشونه!

گفتم : چی کار خودشونه؟

- همین قطعی آب و برق.
فکر میکنی خوزستان کم رود
و تالاب داره؟

- خب این قطعی آب چه
سودی داره براشون؟

- اینکه مردم حواسشون
از واکسن زدن پرت بشه و
مسئولین واکسن بزنن.

گفتم : اینجوری که همیشه
باید بالاخره یکی این کشور
رو درست کنه.

گفت : فکر کردی تو میتونی
درست کنی؟

گفتم : شد، شد، نشد میرم
آلمان.

دیگر به بهشت زهرا رسیده
بودیم پیاده شدم و رفتم
سر مزار پدرم فاتحه ای
بخوانم که دیدم انبوه سیاهی
جمعیت به دنبال من میدوند.
ابتدا خواستم پا به فرار
بگذارم اما پشیمان شدم با
خودم فکر کردم فرار یعنی
چه ؟ من این لحظه را زندگی
کردم حتی به غلط!

ایستادم و نگاه کردم تا
نزدیک و نزدیک تر شدند
و لحظه ای بعد بر خاک
نشستند و بر سر و صورتشان
کوفتند و نعره ها زدند.
میخواستم جلو بروم و به
عنوان یک هم وطن پرسم
چه شده؟

که دیدم راننده تاکسی مرا از
پشت میکشد و با خود میبرد.
پرسیدم : چه میکنی؟

گفت : دارم تو رو از شر
سلسله ی کروناییون
نجات میدم.

گفتم : مگه تو پی سی آر
شون رو دیدی ؟

نگاه عاقل اندر صفیحی کرد
و گفت : آرامشی که تو
ندونستن هست تو دونستن
بعضی چیزها نیست.

با اینکه قانع نشده بودم
اما دنبالش رفتم و پرسیدم :
از نظر تو چه جوری میشه
مشکلات کشور رو حل کرد؟

گفت : باید رییس جمهور
بشی.

- شرایط ریاست جمهوری
چیست؟

- لیسانس داری؟

سرم را بالا بردم و سینه ام را
جلو دادم : دکتری نفت دارم
از دانشگاه برلین

ایستاد و در صورتم نگاه پر
افتخاری کرد و گفت : پس
برو تو خوزستان چاه نفت
بدزد!

گفتم : خب چاه نفتی بدزدم
که چی بشه؟

گفت : پول رو پول بذاری
بری کانادا.

فرشته شانه ی سمت چپم
رقصید و چرخید که صدای
ذهنم گفت : مثلاً تا دو دقیقه
قبل میخواستی خوزستان رو
نجات بدی خیرسرت!

سرم را تکان دادم و سوار
ماشینش شدم و با دوست
خوزستانی ام تماس گرفتم و
پس از سلام و احوال پرسی،
پرسیدم : وضعیت چه طوره؟

گفت : محصولات کشاورزی
که همه سوخته و دام ها هم
همه تشنه اما همه ی اینا
یه طرف برق نداشتنمون
یه طرف، مریضای کرونایی

نمیتونن بدون اکسیژن
نفس بکشن اون وقت نامردا
برق بیمارستان رو قطع میکنن
گفتم : خوزستان همیشه
جنگه !

گفت : آره یه جنگ نا برابر

گفتم : میخوام کاندیدای
ریاست جمهوری شم.

- که چی بشه؟

- یه طرحی رو تو آلمان
نوشتی که بتونیم از ضایعات
پتروشیمی برق تولید کنیم.

- فکر کردی ایران با این
همه منابع کمبود برق داره؟

- پس چرا برق رو قطع
میکنن ؟

- که چین بتونه بیت کوین
استخراج کنه.

گفتم : چین غلط کرده.

گفت : نه داداش! آمریکا
با آمریکا بودنش نتونست
هیچ غلطی بکنه. از چین چه
انتظاری داری؟

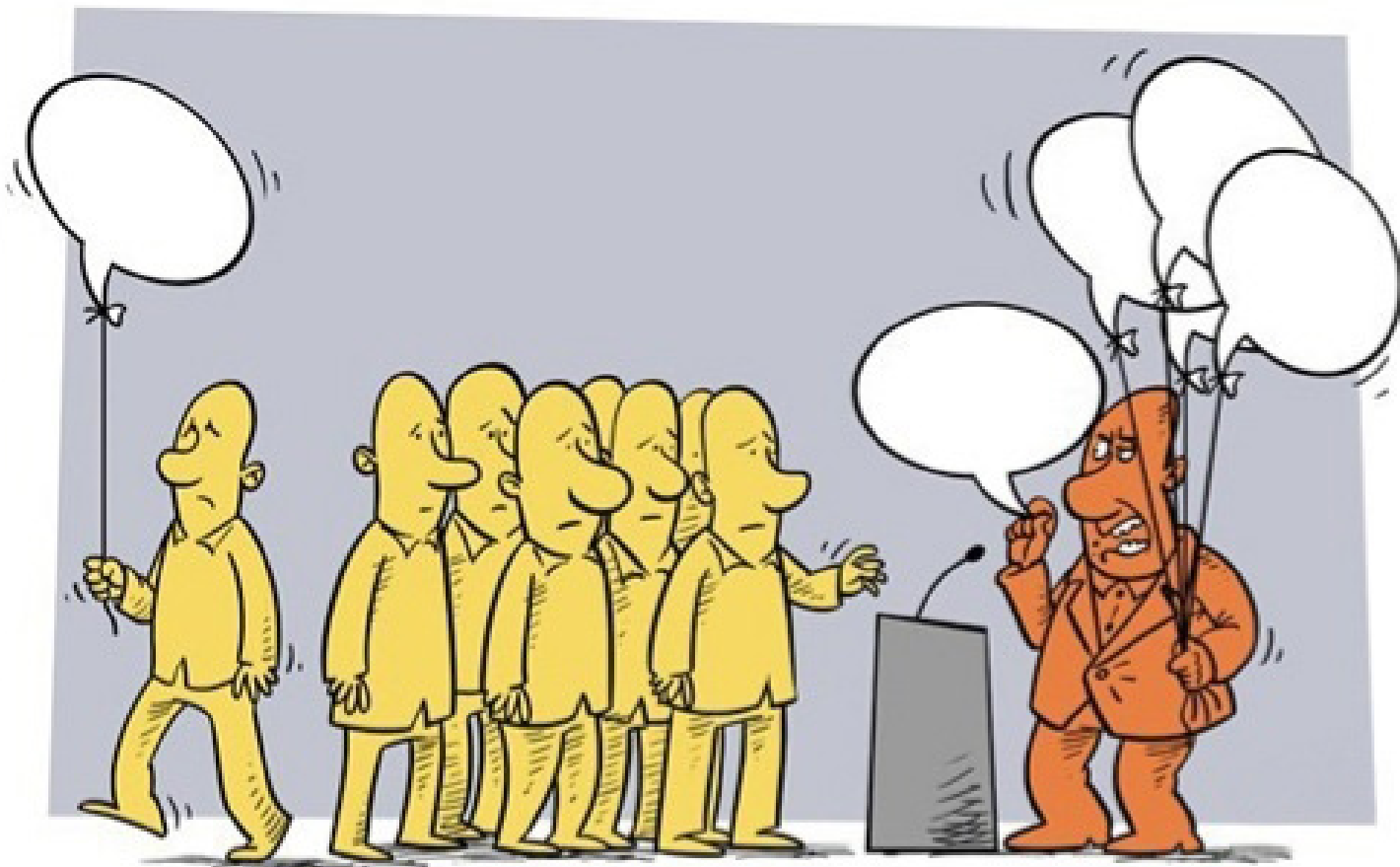
طرف های غروب بود که
تاکسی روبروی مسافر خانه
ای کوچک نگه داشت و من
خوش و خرم یک تراول
پنجاه تومنی روی داشبورد
گذاشتم و پیاده شدم.

راننده تاکسی با فریاد گفت
: الحق که تو رییس جمهور
میشی.

با ذوق پرسیدم : از کجا
میدونی؟

گفت : چون ندونستن گرونی
بنزین و کرایه ها تپیک
رییس جمهور شدن!

از کیفم دو پنجاهی
دیگر دراوردم و دو



اینترنت ها رو قطع میکنن.

دفترچه ای را در آوردم و در کنار جمله «خوزستان آب و برق ندارد» نوشتم سرعت اینترنت ها کم است.

صاحب مسافرخانه سرش را در دفترچه ام فرو برد و پرسید: چه مینویسی؟

گفتم: مشکلات رو مینویسم که هر وقت رییس جمهور شدم اینا رو یادم بمونه

پوزخندی زد و سری تکان داد و گفت: اگه رییس جمهور شدی ما رو یادت نره!

گفتم: هرگز! شما و این مسافرخونه گذشته من هستید.

گفت: الحق که تو رییس جمهور میشی!

من بینوا باز هم با ذوق پرسیدم: از کجا میدونی؟

گفت: چون خوب شعار دادن تیپیک رییس جمهور شده!

سرم را پایین انداختم و کلید اتاقم را برداشتم و رفتم و تا صبح فکر کردم که کشورم چرا اینقدر مصیبت دارد؟

تقه به شیشه ماشین زدم تا شیشه را پایین بیاورد که شیشه لق زد و افتاد. راننده چیزی نگفت اما خودم به طور خودکار ساعت را در آوردم و همراه دو تراول تقدیم کردم.

به مسافرخانه که پا گذاشتم همه نگاه ها به سمت من چرخید و روی چمدانم نشست گویی گمان میکردند پول بانک های مملکت با چمدان من جابه جا میشود

به صاحب مسافرخانه گفتم یک اتاق برای چند ماه میخواهم. سری تکان داد و پرسید: ناهار و شام هم میخوری؟

گفتم: نه من با این گرانی ترجیح میدم فتوسنتز کنم.

همان لحظه بود که نگاه ها از چمدانم برداشته شد و به گوشی موبایلم دوخته شد.

پرسیدم: اینجا وای فای داره؟

گفت: نه با این سرعت اینترنت ترجیح میدیم با کبوتر نامه بفرستیم.

گفتم: عجب مگه اینترنت ها رو هم قطع میکنن؟

گفت: اره هر وقت اعتراض کنی

چندیست حمام نرفته ای و چسبنده
شدی

شاید هم صمغ جامانده ی گوشت روی
کلید

میچسبانَدش بر تو و به خیال خود بَرَنده
شدی!

آنکه در فکر کوتاه ات میگذرد نیست، جان
دل

چه زودباور میکنی، عقب مانده شدی!؟

من بودم و یک قلب پر از مهر به تو
تو اما جذب ماشینهای پرنده میشدی
چون کلاغ برق فلز میدیدی و
عجب ز خودیخود و درّنده میشدی
به هوای قبله گاه فلزات شدن واکسن
زدی،

آه که فقط قاشق میربایی و شکننده شدی
از اندورنت آگاه نیستم من اما میگویم

شکستِ معشوقه ی آهن پرستِ ما



